

بهار

در شعر شاعران پارسی کوی

بهار در شعر شاعران پارسی برگزیده‌ای است از اشعار شاعران پارسی که در وصف بهار سروده‌اند. نسیم بهار این اشعار برگزیده را بعنوان هدیه بهارانه به شما دوستداران فرهنگ و هنر تقدیم می‌نماید. باشد تا جلالت این اشعار نغز سال جدید را به کامتان شیرین و خاطراتی خوش برایتان به ارمغان آورد. از آقای دکتر محمد کاظم کهدویی که زحمت جمع‌آوری این اشعار را تقبل نمودند صمیمانه تقدیر و تشکر می‌نمایم.

بهار نو

این بهار نو ز بعد برگریز
در بهاران، سرها پیدا شود
بردمد آن از دهان و از لیش
سر بیخ هر درختی و خورش
رازها را می‌کنند حیق آشکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب
هست برهان بر وجود رستخیز
هر چه خورده است این زمین رسوا شود
تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
چون بخواهد رست تخم بد مکار
رازها را می‌برآرد از تراب
مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

تا سراپرده گل

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
گر ز مسجد به خرابات شدم خورده مگیر
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنتی
گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
مطربا مجلس انس است، غزل‌خوان و سرود
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
تا سراپرده گل نعره‌زنان خواهد شد
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد
«حافظ»

بوی بهار

مژده دهید باغ را بسوی بهار می‌رسد
کسز رخ نسور بخشش او نور نثار می‌رسد
عنبر و مشک می‌دمد، سنجق یار می‌رسد
غم به کناره می‌رود، مه به کنار می‌رسد
ما چه نشسته‌ایم پس؟! شه زشکار می‌رسد
سبزه پیاده می‌رود، غنچه سوار می‌رسد
روح خراب و مست شد، عقل خمار می‌رسد
زانکه زگفت وگویی ما گرد و غبار می‌رسد
از «کلیات شمس تبریزی»

آب زیند راه را هین که نگار می‌رسد
راه دهید یار را، آن مه ده چهار را
چاک شدست آسمان، غلغله‌ایست در جهان
روتنق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
تیسر روانه می‌رود، بسوی نشانه می‌رود
بساغ سلام می‌کنند، سسرو قیام می‌کند
خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند!
چون برسی به‌کوی ما، خامشی است خوی ما

بهارشکار

نگار آمد، نگار آمد، نگار آمد، نگار بردبار آمد
خرامان ساقی مهر و به ایشار عفار آمد
شفا آمد، شفا آمد، شفای هر نزار آمد
طیب آمد، طیب آمد، طیب هوشیار آمد
وصال آمد، وصال آمد، وصال پایدار آمد
شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
مهی آمد، مهی آمد، که دفع هر غبار آمد
می می آمد، می می آمد، که دفع هر خمار آمد
شهی آمد، شهی آمد، که جان هر دیار آمد
ولیکن چشم گه آگاه و گه بی‌اعتبار آمد
و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
رها کن حرف بشمرده، که حرف بی‌شمار آمد
از «کلیات شمس تبریزی»

بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد
صبح آمد، صبح آمد، صبح روح آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ و ریگ روشن شد
حبیب آمد، حبیب آمد، به دلداری مشتاقان
سماع آمد، سماع آمد، سماع بی‌صداع آمد
ربیع آمد، ربیع آمد، ربیع بس بدیع آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد
دلی آمد، دلی آمد، که دلها را بخنداند
کفی آمد، کفی آمد، که دریا در ازو یابد
کجا آمد؟! کجا آمد؟! کزینجا خود ترفستت او
ببندم چشم و گویم شد، گشایم گویم او آمد
کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش به نطق آید

رقص ستاره زرتشتی

خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله‌زار آمد
به دشت آب و گل بنگر که پر نقش و نگار آمد
همی گوید: «خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد»
به گوشش سرو می‌گوید که: «یار بُردبار آمد»
که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد
بدو گفتا که: «خندانم که یار اندر کنار آمد»
که هر برگی بزه بُری چو تیغ آیدار آمد
به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد
که ای یاران آن کاره، صلا، که وقت کار آمد
از «کلیات شمس تبریزی»

بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش‌عذار آمد
سوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صد زبان دارد
گل از تیرین همی‌پرسد که چون بودی در این غربت؟
سمن یا سرو می‌گوید که: «مستانه همی رقصی»
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد
همی زد چشمک آن ترگس به سوی گل که خندان
صحرای گمشده «راه سخت آسان شد به فضل حق»
ترکستان از دنیا بنه ترکان زیبارو
ببین کجا شکاک گویا برآمد بر سر منبر



گلستان چمن

باز طفلان چمن را حلقه می‌بافد صبا
نقش بندان ریسی خامه‌ها بزده‌اند
یوسف گل برفق از پیش دو عارض برگرفت
باد شد پیوند جانها همچو بند عاقلان
حلقه زربفت روز افتاد در پای زمان
باد شاگرد دم‌عیسی شده‌است از بهر آنک
شاخ برهان کف موسی شد ارنه چون همی
نرگس از بهر تماشا بر سر چشم آمده‌است
می‌برافشانند سحاب اصداف گوهرها چنانک
غنچه پنداری اقامت را مضمم کرده عزم
برندارد نرگس از خاک زمین دیده همی
گل زگرما می‌بیندازد به غلتاق حریر
قرص خورشید و بره، برخوان گردون جمع شد

نوعیروسیان طبیعت یافتند از تم نما
می‌نگارند از ریاحین هر یکی نفسی جدا
تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبا
ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا
فوطه نیلی شب شد خامه اصحابنا
چشم نرگس را کشد بی ماء حصرم توتیا
گه ید بیضا نماید ز آستینش گه عصا
تا تتق از هودج گل چون براندازد صبا
گل از او صدبرگ سازد بلبل از او صد نوا
خوش خوش اینک می‌گشاید بند زنگارین قیا
شوشه زر کرده پنداری میان ره رهنا
مشک بید سرد دم سنجاب می‌پوشد چرا
رعد در داده‌است نوزادان بستان را صبا

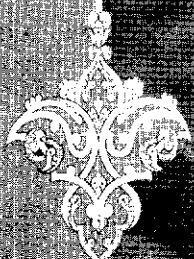
جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

سراپرده بهار

کشیده‌است سرا پرده باز در گلزار
سحاب ساحه گلزار رفت و روب نمود
روان ز آب بهر سوی گشت جدول سیم
زمین زرشحه ابر بهار گلنم شد
به باغ ابر کنون قطره قطره می‌بارد
نسیم هم خس و خاشاک پاک می‌سازد
شکفت غنچه و یک پیرهن بخود بالید
صبا بساحه گلزار برکشید از شوق
بدان رسید لطافت که بی‌حسابی نیست
فضای دشت و در از بس که سبز و خرم شد
ز اعتدال هوای بهار نیست عجب
دم نسیم ز بس تازه ساخت عالم را
صبا ز نکهت سنبل شده‌است نافه فروش
هوای فصل حمل طرفه دست گل دارد
به کارگاه چمن باز از رگ گل زرد
نظر فریب تماشااست چهره گل سرخ
عجب مدار که دستک‌زنان به رقص آید
ز انبساط هوا یک دهان خنده بود
زمانه بر ورق گل برات عیش نوشت

برای رونق ماه حمل نسیم بهار
چو کرد باد صبا فرش سبزه را هموار
همینکه دشت و در از سبزه شد زمردکار
دگر بلند نگردد زروی خاک غبار
که سرگران نشود طبع نرگس بیمار
چنانکه در دل گلشن دگر نماند خار
چو دید نامیه باز آمده‌است بر سرکار
به فرق خسرو گل سایبان ز ابر بهار
شود اگر گل صدبرگ آشیان هزار
پی نظاره کشد شاخ گل سر از دیوار
اگر ز پاره اخگر دمد کنون گلنار
غلط شود گل آتش به دانه‌های اثار
چمن ز غنچه گشوده‌است طبله عطار
که زد به صفحه گیتی هزار نقش و نگار
کنند دیبه گلدار سبزه را زر تار
طرب فزای نظر جلوه همیشه بهار
که باز شاهدگل را به خنده دیده چنار
چمن که خرمن گل شد زکثرت ازهار
کشیده طره سنبل چو از بغل طومار

قاری عبدالله خان



روز بازار گل

هر طرف از اثر خنده گل رنگین است
برگ گل بسترش و بوی گلش بالین است
شاخ از پرتو گل همچو مه و پروین است
موی او گرچه گرہ گیر و بسی پرچین است
بنگر افسانه بلبل چقدر شیرین است

روز بازار گل و موسم فروردین است
کی توان یافت چنین بخت که بلبل دارد
رشک خورشید شد از لاله حمرا صحرا
عقده بگشاد نسیم از سر زلف سنبل
چشم نرگس به شکرخواب برفته است فرو

هر طرف غلغله افتاده که دی کرده فرار
غنچه زان خنده کناست به هر گوش و کنار

شسته گردید ز گلزار جهان گرد الم
از بنفشه شده بالا به همه سوی علم
از طراوت همه گیتی شده چون باغ ارم
بسته نقاش طبیعت ز رگ گل چو قلم
سرو از بسند غم آزاد شد و فاخته هم

دست دی بار دگر گشته چو کوته ز ستم
رایت ابر بهار است به هر قلّه بلند
گشته رخساره دنیا به صفا چون مهتاب
لوحه حسن بهار از چه نباشد رنگین
بس که سرگرم تماشای طبیعت شده اند

عندلیبان به سرورند که گل خندیده
سنبل از حسرت بسیار به خود پیچیده

سر هر سنگ جبل چشمه گکی سیم افشان
خیل آهو به سوی دشت بود در جولان
با هم آمیخته چون شیر و شکر یا تن و جان
عالم پیر شده از اثرش باز جوان
که چنین باز دمیده به تن خاک روان

نقره فام است بسا جوی بهر گوشه روان
کبک ها گشته به کهسار ترنم پرداز
عاشقانند به گلگشت بهر گوش و کنار
نوبهار آمد و گردید گلستان خرم
نقحه باد بهاری دم عیسی دارد

هر کسی را که ببینی زند از شادی دم
فصل گل تا به ابد باد خدا با خرم

شده از خنده گل حسن جهان شور انگیز
قدح جعفری از جوش لطافت لبریز
لطف خیز است گل و گلشن و هم عطر آمیز
ای دل غمزده از بهر تماشا برخیز
تا سحر شمع صفت بر سر خود اشک مریز

گشته کوه و کمر و دشت و گلستان گل خیز
جام نرگس ز طراوت به کفش مالا مال
مشک بیز است ز بس طرف گلستان به بهار
چمن از داغ دل لاله چراغان شده است
داغ خود را تو دوا ساز ز شبگیر نسیم

شنو افسانه تو از بلبل شیدای بهار
تا شوی ز آتش سوزان حوادث به کنار

برق در خنده و ابر است زشادی دربار
بدریده است از آن جیب قبا را گل خار
بید مجنون به لب جوی و تماشای بهار
راست همچون قد دلجوی و رسای دلدار
لاله یاقوت بر اطراف دمن کرده نثار

قمریانند نواسنج و به رقص است چنار
غنچه از شوق ننگجیده به پیراهن خویش
سر خود را به کف خویش زحیرت دارد
سرو از قامت خود کرده قیامت برپا
شوشه نقره فشانده است و سمن بر سر باغ

رعد با آب روان باز هم آواز شده است
چشم‌های گل بادام از آن باز شده است

هبانج

چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
حشرشکی که در لاله ماوی گرفت
که بدبخت شد آنکه دنیا گرفت
نشان سر تاج کسری گرفت
بنفشه مگر دین ترسا گرفت
دقیقی بلخی

ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
صبا نافه مشک تبت نداشت
مگر چشم مجنون به ابر اندراست
به می ماند اندر عقیقین قد
قدح گیر چندی و دنیا مگیر
سر نرگس تازه از زور سیم
چو رهبان شد اندر لباس کبود

خلعت ایهی

زمین را خلعت اردی بهشتی
پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
هوا برسان مشک اندوده مشتی
مثال دوست بر صحرا نبشتی
میی برگونسه جامه کنشتی
به جایی نرمی و جایی درشتی
که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی بلخی

در افگند ای صنم ابر بهشتی
چنان گردد جهان هزمان که در دشت
زمین بر سان خون آلوده دیبا
بدان ماند که گویی از می و مشک
بتی رخسار او هم رنگ یاقوت
جهان طاووس گونه گشت گویی
ز گل بوی گلاب آید بدان سان

باد نوروز

تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود
گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود
باز میناچشم و دیبا روی و مشکین بر شود
عنصری بلخی

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
روی بنسند هر زمینی حله چینی شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز
افسر سیمین فروگیرد ز سرکوه بلند

ابر سنه زردین

ز آسمان بر بوستان بارید مروارید قر
گه به روی آفتاب اندر کشد سیمین سپر
هر زمانی آسمان را پرده ای سازد دگر
در گلستان بیش از آن دیباست کاندر شوستر
هر کجا کوهی است برشد بانگ کیکان از کمر
نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر
برتوان چیدن ز روی شنبلیله زرد زر
سرخ بیجاده چو تعویذ اندر آویزد ز بر
فرخی سینستانی

برگرفت از روی دریا ابر فروردین سفر
گه ز روی آسمان اندر کشد پیروزه لوح
هر زمانی بوستان را خلعتی پوشد جدا
در بیابان بیش از آن حله است کاندر چیستان
هر کجا باغی است برشد بانگ مرغان از درخت
سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی
برتوان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم
ارغوان از چشم بد ترسد همی زان هر زمان

شاطرستان

کبک فرو ریخته مشک به سوراخ گوش
در دهن لاله مشک در دهن نخل توش
وز می از دیب هشت کرده بهشت برین

راغ سیه بر دو پال غالیه آمیخته
وز سم اسب سیاه لولوه تر ریخته
بیخته مشک سیاه ریخته در نمین

چون دو زده چتر سبز در دو صف کارزار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
لشکر چین در بهار خیمه به هامون زده است
خیمه او سبزگون خرگه این آتشین

کم سخن عنذلیب دوش به گوش آمده است
زیر به بانگ آمده است بم به خروش آمده است
سیمش در گردن است مشکش در آستین
سوجهری دامغانی

کرده گلبو بر ز باد قمری سنجاب پوش
پلیکان با نشاط قمریکان با خروش
موسن کافور بوی گلین گوهر فروش

چوک ر شاخ دزخت خوبستن آویخته
ایتر بهاری ز دور اسب پراگیکته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته

سرو سمانطی کشید بر دو لب جویبار
سرخ مهباد آشیان بر سر شاخ چنار
گشت نگارین تدرو پنهان در کشتزار

گویی بط سفید جامه به صابون زده است
بر گل تر عنذلیب گنج فریدون زده است
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است

باز مرا طبع شعر سخت به جوش آمده است
از شغب مردمان لاله به هوش آمده است
نسرن مشکبوی مشک فروش آمده است

لاله سیراب

که این بستش بیرایه وان گشاد نقاب
چو نوعروسی در کله از میان حجاب
کشینده دامن و افراخته سر از اعجاب
گهی حواصل پوشد همی و گه سنجاب
به گاه و بی گاه آری چنین بود دولاپ
که طبع مختلفش داده فعل باد و سحاب
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
به روی رنگ تدرو است لاله سیراب
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
که گشت باران در جام لاله باده ناب
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
بسان مستان بگشاد چشم خویش از خواب
که هر دو برگی از لاله شد یکی محراب
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب
که زنده گشت از او خاطر اولوالالباب

مسعود سعد سلمان

مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
به در و گوهر آراسته پدید آمد
برآمد ابر به کردار عاشق رعنا
گهی لالی پاشد همی و گه کافور
ز چرخ گردان دولاپوار آب روان
گل مورد خندان دو دیده بگشاده
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
به بوی نافه آهوست سنبل بویا
از آن خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند
ز شاخ خیش سمن تافت چون ستاره روز
هزار دستان با فاخته گمان بردند
به رسم رفته چو رامشگران و خوشدستان
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل
به پیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
مگر که بود دم جبرئیل باد صبا
کتون مگر دم عیسی است بوی گل به سحر

نقاشی ابر

آبدان چون حوض کوثر گلبنان چون حور عین
بلبل مشکین شود سازنده عود حزین
همچو خد ماهرویان لاله روید از زمین
لاله چون درج عقیق و ژاله چون در تمین
جمّاشی کند هر لحظه‌ای با یاسمین
و آن کند پر عنبر نایاب این را آستین
بلبل اندر بوستان بر مهر ماه فرودین
خون او بر رخ طلی و پر او در دل دافین
عبدالواسع جیلی غرجهستانی

گاه آن آمد که گردد باغ چون خلدبرین
سنبل مشکین شود سوزنده عود قمار
همچو اشک مهرجویان ژاله بارد از هوا
چون شود آن هر دو ضم با یکدگر باشد به شکل
ابر نقاشی کند هر ساعتی در بوستان باد
این کند پر لؤلؤ خوشاب آن را بادبان
زاغ را گویی به رسم بوستان ببرید سر
و ز شماتت کرد لاله بر فراز کوهسار

گلاب ابر

آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه ابر از طره شمشاد بنشانند غبار
گوشه شاخ از شکوفه پر درر چون گوش یار
چرخ می‌گوید نوید و باغ می‌بارد نثار
باده را از خرّمی در جام کی باشد قرار
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
زانکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار
بلبلان هر نیم‌شب چون بیدلان گریند زار
چون سراید بنده بلبل‌وار مدح شهریار
سید حسن غزلوی

هفته دیگر به سعی ابر مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن برانگیزد نسیم
خطه باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست
باد می‌سوزد بخور و ابر می‌ریزد گلاب
غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال
این از آن نشکبید و آن زمین زمانی بهر آنک
همچو قارون پای لاله در گل ار ماند سزد
گلبنان هر صبحدم چون بلبلان خندند خوش
باغ پر طوطی شود از سبزه‌های بی‌قیاس

کلبه عطار

سوسن نشان ز لعبت فرخار می‌دهد
شنگرف می‌دماند و زنگار می‌دهد
سیم و زرش شکوفه به خروار می‌دهد
هر قطره‌ای که ابر به گلزار می‌دهد
اشجار بوی کلبه عطار می‌دهد
بی‌سعی نفس ناطقه گفتار می‌دهد
تیغش بنفشه‌ایست که گل بار می‌دهد
دریای طبع لؤلؤ شهوار می‌دهد

عبدالواسع غزلوی

گلبن حکایت از بت کشمیر می‌کند
گردون لاژوردی از شاخ سیم‌رنگ
قارون شده‌ست باغ پس از نیستی از آنک
یاقوت آبدار گرامی همی شود
انهار وصف دکه بزاز می‌شود
فر مدیح صدر جهان عندلیب را
هرگز بنفشه بار نیاورده بود گل
از بهر گوش و گردن ایام دولتت

جعد بنفشه

جمال چهره بستان همی بیفزاید
شمال جعد بنفشه همی پیراید
یکی به باغ و به بستان عبیر می‌ساید
چنین سپه را لابد چنین شهبی باید
ز خطبه کردن بلبل همی نیاساید
زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
که صبح بردمد و گل جمال بنماید
مگر به بزم خودش گل شراب فرماید
ز خط طاعت گل نیم خطوه نگراید
چرا سپهر تن او به خون بیالاید

رشیدالدین وطواط بلخی

بهار چهره جان را همی بیاراید
سحاب روی شکوفه همی بیفرورد
یکی به کوه و به صحرا گلاب می‌ریزد
گل است شاه و ریاحین همه سپاه و بند
گلست آری شاه و به نام او اینک
دهان سوسن آزاد را به مدحت گل
گشاده نرگس چشم امید را همه شب
گرفته لاله به کف جام لعل و مانده به پای
بنفشه پیش در افکنده سر مسخر وار
مگر منازع گل گشت ارغوان و ر نه

اعجاز نسیم

نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
ببرد آب همه معجزات عیسی را
زنیم شب مترصد نشستہ املی را
طلوع داد به یک شب هزار شعری را
نگارخانه حسن و جمال لیلی را
بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
شنید به نفس نامیه برداشت این دو معنی را
متابعت بنکردند عقل و تقوی را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

اتوری ایوردی

صبا به سبزه بیاراست دار دنیا را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
مذکران طیورند بر منابر شاخ
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
کجاست مجنون تا عرضه داده دریابد
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید
چو دید نامیه کاین یک دو تن ز لشکر او
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را

صبح بهاری

سماع را به صبح و صبح را به بهار
خوشا صبح بهاری چو با تو باشد یار
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
کشید سبزه به صد عشق لاله را به کنار
به چربدستی بردند زر و سیم به کنار
همی کشند خط از لاجورد و از رنگار
ز یاد مشک‌فشان و ز ابر لاله یار
بریندهاند سر زانغ در سر
چو بنگری به گل سرخ و ز رخسار
همی سرخ سرفندی

دو چیز را به دو هنگام لذتی دگر است
خوشا سماع صبحی چو با تو باشد دوست
صبح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر
گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر
بزان صحیفه که یک چند زرگران خزان
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
به لاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
درست گویی دینارهای بی‌سکه است

عروس مرغان

افسر زرین برآرد ابر مروارید بنار
گاه مرجان زیور آرد بر عروس مرغان
گوش گلبن لؤلؤ ناسفته آرد گوش وار
ترک مرجان کوکب از خارا برآرد کوهسار
برشگفته است از چمن یا بردمیده است از چنار
طرفه کز ریحان همی آتش فروزد نوبهار
حلقه دارد در شقایق دست دارد در نگار
وز سرشک ابر دارد لاله پر لؤلؤ کنار
از زنی مروی

بار دیگر بر ستاک گلبن بی برگ و بار
گاه مینا زینت آرد بر نگار بوستان
دست سوسن نقره پاکیزه آرد دست بند
درع قطران حلقه از دریا بیوشد آسمان
خرمن مرجان و مینا هرکجا چشم افگنی
گر بر ابراهیم ریحان گشت آتش طرفه نیست
بوستان از چشم ابر و دست باد اندر چمن
از نسیم باد دارد غنچه پر عنبر دهن

ابر لؤلؤ بار

گل از سراچه خلوت رود به صفه بار
اگر به نوک قلم صورتی کنند نگار
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار
چه موجست که گلها همی کنند نثار
چرا به دست زدن خوش برآمده است چنار
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
در او چنانکه در ایام سال فصل بهار
ظهیر فاریابی

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار
زاعتدال هوا حکم جانور گیرد
سرود خار بن از عندلیب نیست عجب
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
هنوز سرو سهی در نیامده است به رقص
عروس باغ مگر جلوه می کند امروز
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
نهاد نرگس رعنا به خواب مستی سر
جهان بدین صفت از خرمی و مجلس شاه

آرایش شبی

آراست مشکبار جهان را بهشت وار
امطار ابر گشت همه در آب دار
گویی در آب عکس ستاره است بی شمار
قمری سرود گوی شده بر سر چنار
ابوالفتح مروی

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
باران بهنمی همه یاقوت گشت و در
صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ
صلصل به غلغل اندر با بلبل از نشاط

تماشای بهار

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
که نه وقت است که در خانه نشینی بکار
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کاخ‌ر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
و بدر آید که درختان همه کردند نثار
سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار
بامدادان چو سر نافه آهوی تثار
صد هزار غنچه بریزند عروسان بهار
بوی نسرين و قرنفل برود در اقطار
راست چون عارض گل بوی عرق کرده یار
در دکان به چه رونق بگشاید عطار
نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
همچنان است که برتخته دیبا دینار
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
باش تا حامله کردند به الوان ثمار
و هم عاجز شود از حقه یاقوت انار
نقش‌بندان قضا و قدر شیرین کار
زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
ای که باور نکنی فی الشجر الأخضر نار
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
نقشبندی نه به سنگرف کند یا زنگار
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
همه گویند و یکی گفته نباید هزار
جای آن است که کافر بگشاید زنار
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
گر به تقصیر بگیری، نگذاری دیسار
راستی کن که به منزل نرود کجرفتار
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
تاب قهر تو نداریم خدایا زنه‌ار
به خداوندی خود پرده بیوش ای ستار

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار
کنوه و دریا و درختان همه در تسبیحند
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
زاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
خبری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
این هنوز اول آثار جهان افروز است
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
بندهای رطب از نخل فرو آویزند
تا به تاریک شود سایه انبوه درخت
سبب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
شکل امروز چه گویم که ز شیرینی و لطف
آب در پای ترنج و به و بادام روان
گو نظر باز کن و خلقت نارنج بین
باک و بی‌عیب خدایی که به تقدیر عزیز
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور
چشمه از سنگ بیرون آرد و بارن از میغ
تک بسیار بگفتیم درین باب سخن
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
آن که باشد که نبتند کمر طاعت او؟
صفت یار خدایا ز عدد بیرون است
ایتمه پرده که بر کرده ما می‌پوشی
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
خدا عمر گرانمایه که در لغو برفت
تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت
فلهایی که ز ما دیدی و نیستیدی

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار



مخدرات چمن

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز
مخدرات چمن جلوه می‌کنند امروز
وگر نه بهر چه گردون شکوفه گل را
چراست هاون یاقوت لاله پر سرمه
صباست غالیه‌سا و نسیم مجمره
همه جواهر لعل است غنچه را در تنگ
قبای غنچه در اندام گل نمی‌گنجد
چنار دست برآورده است و شب همه شب
هزار دایره لعل می‌کند پیدا
به مرده جان دهد اکنون نسیم صبح به لطف
به ساکنان زمین هر زمان کنند ندا
بیاض دیده نرگس نگر تعالی‌الله
اگر کشد قلم نقشبند از این نقشی
زدست می‌نهد خار جانب غنچه
بیا بیا که زمان بهار و وقت گل است
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده
چمن زغنچه نماید هزار خرگه سبز
چو خسروان که زخرگه به بارگاه آیند
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر
نگار سنگ و سماع و سماع چنگ و رباب
میان مردم از آن روی دسته شد نرگس
همین که دوش به مهمان بلبل آمد گل
صبا به یاری بلبل همان زمان برخاست
شکوفه هر ورقی را که داشت داد به باد
ولی زتنگدلی غنچه خود فرو شده بود
فراز تخت زمرد نشسته وزشیم
هزار داستان با صد نواش آمد پیش
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست
مذکران چمن چون مسبحان فلک
دعای شاه جهان می‌کنند و می‌گویند

به تازگی است جهان را طراوت رخ بار
بیرد باد سحر آب کلبه عطار
عروسی است بنات نبات را پندار
سپیده بر زد و گلگونه کرد بر رخسار
چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی نگار
شمال چهره‌گشا و زلال آینه‌دار
همه بضاعت مشک‌است لاله را در بار
که تنگ دوخته‌اندش به نوک سوزن خار
همی کنند فغان قمریان ز دست چنار
هوا ز نقطه زنگار غنچه بی‌پرگار
چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
مسبحان سما فانظروا الی‌الانصار
که خیره گشت در او دیده اولوالابصار
سری زند قلم نقشبند بر دیوار
که نازک‌است به هر حال جانب دلدار
دمی به باده گل‌رنگ وقت گل خوش‌دار
چو سرو بن طرف آب را فرو مگذار
«سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار»
«گل از سراچه خلوت رود به‌صفه باز»
چو نرگس از قدح باده دست بازمدار
شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار
که در چنین سره وقتست سرگران زخمار
ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
بساخت برگ و نوایی که بودشان درکار
سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار
به تاج لعل در آویخت لؤلؤ شهوار
به عذر خواهی و گفتش هزار بار هزار
معاش یکشبه سهل است خوار یا دشوار
فراز سدره اشجار بین که در اسحار
که باد تا ابد از عمر و جاه برخوردار

سلمان سارچی

فیض باد بهار

سوار باد شود برگ گل سلیمان و در
ز لطف شعله شود سبز هم رانه ش
چنانکه بر سر خندان علامه در بار
به جای رنگ نشیند به روز سازه غبار
کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
که گرد باغ بگردد زشوق چون دیوار
صفا پذیرد آنگونه ساحت گلزار
چو مرغ روح برون آید از تن بیمار
ز بال خویش برآرد فغان چو موسیقار
که روید از رخ آینه سبزه چون زنگار
چو بید مشک دهد ناله شاخ آهوپار
ادیم خاک زبرگ شکوفه آینه زار
بسست از نمد ابریک عرقچین وار
گشوده چشم به نظاره همچو سوزن خار
که تخم لاله شود چون گل چراغ شرار
که بشکند به دل عارفان گل اسرار
ز سبزه هر سرکوه است تیغ جوهردار
فسزود از اثر اعتدال باد بهسار
بروید از بدنش باز همچو دست چنار
به پیش او بلبلان می‌نوازد از منقار
که از نشاط گشوده به خنده لب دیوار
به روی خاک زبس سبز شد نشان غبار
به باغ خانه بلبل زفیض باد بهار
که بر میان زده از غنچه‌های خود طومار
کی بود گشته لب جوی چون لب بیمار

سلیم تهرانی

رسید وقت که دیگر به ساحت گلزار
ز انبساط هوا بشکند چو گل پیکان
تندرو بال گشاید زشوق بر سر سرو
ز بسکه خاک شود سبز ز اعتدال هوا
برای آنکه ز پستان ابر گیرد شیر
ز بس صفا و لطافت بهشت می خواهد
ز اهتمام هوا و ز سعی ابر مطیر
که سوی باغ رود عندلیب وار زشوق
به زیر پر چو کشد سر ز شوق گل بلبل
رطوبتی است هوا را ز فیض ابر مطیر
نسیم باغ شده اگر بگذرد به دشت ختن
حریم باغ شد از جوش گل نگارستان
سرکلاه که دارد که باده نوشان را
ز بسکه چاک گریبان گل خوش افتاده است
رساند لطف هوا کار تربیت جایی
هوا شگفتگی از حد ببرد می ترسم
زالاله هر تل صحرا ست خرمن آتش
ز بس که قوت نشو و نما درین موسم
عجب مدار که دست بریده مجرم
کشیده گل می حسن و چو مطربان بلبل
نه رخنه است که دیوار بوستان دارد
به غیر پرتو خورشید و ماه نتوان یافت
زهرگلی سید گل فروش را مانند
مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق
چمن خوش است ندانم که از بنفشه چرا

رنگ و بوی بهار

صحن گیتی ز رنگ و بوی بهار
کوه را پر زبرجد است کنار
تخت پیروزه معدن دینار
طیره چین و غیرت فرخار
رخ زیبا و طره دلدار
تنگ شکر گشاده در گفتار
نظم پروینش در دو دانه نار
سنبلس پی فگنده در گلزار
زلفش از چهره مار در گلزار
ماه او در نقاب مشک بتار
ترگش همچو جادویی خونخوار

تازه و خرم است چون رخ یار
دشت را از زمرد است بساط
چتر بیجاده متبع لؤلؤ ست
جنبش باد و ساحت چمن است
برگ نسرین و شاخ شمشادند
عقد لؤلؤ نموده در یاقوت
آب حیواناتش در دو گوشه لعل
سمنش رخ کشیده در سنبلس
رخش از زلف ماه در عقرب
منار او در پناه بندر منیر
سنبلس همچو هندویی در تاب

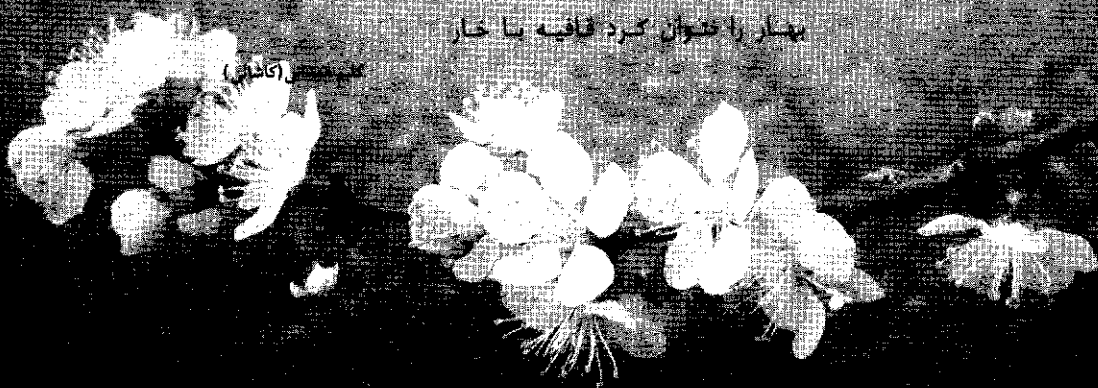
شکر بهار

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار
رطوبتی است هوا را که بر نمی آید
کشیده و سمه بر ابروی موج سبزه تر
شود زجدول تقویم کهنه آب روان
درین بهار زطفیان آب می بینند
زمانه زد گل شادابی آنچنان برسر
نهال شمع صفت آب می دهد گل را
چنین که تخم به تعجیل می دمد از خاک
کند زصفحه دیوار گاه میل عروج
دمادم از گل خمیازه ایش می شکفد
چو غنچه را به لب دوست می کنم تشبیه
ز ابر صنعتی ابری بیا تماشا کن
ز دلتشینی صحرا شود مسافر را
زبان گل ز قفا می کشند اگر بکنند
چنین که مست ترنم شده است بلبل را
کدورت از پی رفتن بهانه می طلبد
زمانه ساز طرب می زند چنانکه به گوش
می نشاط جوان کرده است عالم را
شکست توبه می را در این هوا زاهد
پاله ساقی پرتر بده تو را قسم است
زمان مستی صد حیف زود می گذرد
می صبح خراباتیان همه نفع است
بشست ابر چنان گرد را زچهره خاک
چنین که ریزد از شاخ آب شادابی
رطوبتی است جهان را که از نم نسبت
رود حساب صفت غنچه باز در گلبن
گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی
زیاد از این نتوان گفت ز اعتدال هوا
دمی که لشکر خود را بهار عرضه دهد
چنین که جلد ملایم شد از هوا چه عجب
درین بهار عجب نیست ز آب نغمه تر
سخن زده است گل مظلومی دگر برسر

چو باده در سرو چون گل به گوشه دستار
ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار
نهاده پرتو گلها خنا به دست چنار
کند رطوبت امسال اگر اثر دربار
ز بحر شعر خطرها سفینه اشعار
که بیم باشد کز خار نم کشد دیوار
چمن ندارد امروز باغیان درکار
فریب دانه در این دامگه نخورد شکار
چنان که منعکس از آینه می شود انوار
بود ز مستی سرشار غنچه نی زخمار
بگیرم از دهن یار خاتم زنهار
چمن گرفته ز رنگ آب صد هزار نگار
سفر به گام نخستین تمام چون پرگار
حقوق تربیه نوبهار را انکار
شگفته تر ز گل افتاده غنچه منقار
به آستین بتوان رفت زاینه رنگار
رسد ز زاویه عنکبوت نغمه تار
که پیر مست خرامد چو طفل نو رفتار
زاهد به آن نشاط که پرهیز بشکند بیمار
به خاکپای صراحی و ابروی بهار
کم است باده نیاست این قدر رهوار
به ساکنان چمن ساختست آب نهار
که نیست جز به سرکوی خط نشان غبار
عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
کند نسیم اگر تندتر به شاخ گذار
که آب چشمه سوزن گذشته از سر تار
که گل به چشم عدو افتد از خلیدن خار
به سعی نامیه گردد گل پیاده سوار
نشان آبله از دست اگر شود هموار
که برگ بیرون آید ز نای موسیقار
بجاست گر بودش میل جلوه اظهار

چنین که با گل نسبت درست کرده بهار
بهار را عنوان کرد قافیه با خار

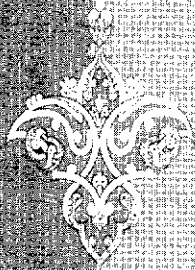
عبدالمجید آکاکی



خیال سبزه

به آن رسید طراوت ز فیض باد بهار
زبان شوخی سوسن کشد خموشی شمع
ز پیچ و تاب هوس ریشه واکنند سنبل
خیال سبزه اگر در دل هوس گذرد
ز شاخ خویش درین موسم نشاط انگیز
نهنگ در دل دریا پلنگ بر سر کوه
چه باده در قدح گل کشید شبنم صبح
بهار لاله به عرض نمو چه شمع افروخت
سحاب هرچه فشاند از گهر به دامن دشت
شکفتگی به کمالی رسیده است امروز
به این نمو اگر اندیشه فکر ریشه کند
به تان کاتب اگر جنبشی کند انشا
به این نشاط اگر آرزو گشاید بال
زدستگاه شکفتن درین تماشا گاه
کنون زدشت و در از اقتضای شوخی رنگ
ز شبنمی که درین باغ می گشاید چشم
فضای دشت و چمن چشم رنگ باخته ایست
به ذوق جلوه اگر باز کرده ای مژه ای
هجوم جلوه به هر شش جهت چمن دارد
جنون به تنگی آغوش بر نمی آید
هوا نوید طرب اقتضای این چمن است
کنون زمجمل رنگ ظهور این گلزار
شفق به کارگه عبرت آزمایی رنگ
به چرخ برد زفراشی شمال و صبا
دمید رعد نفیر نشاط فیروزی
کشید چتر سفیدار بال رعنایی
نشست شاه چمن جلوه تاج گل بر سر
به التزام سرو برگ خدمت آسودند
فرو گرفت به صد رنگ و بو فضای چمن
سپاه گلبن نورسته جابجا زده صف
ز غنچه، شاخ عمودآزما به هرچپ و راست
ز موج هر طرف آب روان تفنگ به دوش
ز طوق فاخته در هر کنار کرد علم
به روی جوشن موج آبشار زد صیقل
چمن طراز بیان عالمی دگر دارد
دمی که گرد فسرده به باد نامیه رفت
ز برف داشت جهان خواب چشم قربانی
طراوت از نمک برف برد نقش ثبات
ز پیه گشت تهی دودمان محفل دی
رسید داغ شقایق به مرهم شبنم
هجوم سبزه تر بس که کرد مژگانی

که از شرر به دل سنگ بشکند گل نار
نسیم غنچه نرگس شود دم بیمار
ز خار خار دل آید جنون رنگ به بار
مژه به دیده کشد پرده ز مرد کار
به زیر سایه گل غلظد آهوی تانار
خیال لاله کند داغ و سبزه یابد خار
که شد دماغ تحیر ز رنگ و بوسرشار
که گشت پرده فانوس دامن کوهسار
ز شوق سفت مغیلان همان به منتخب خار
که غنچه گر همه بیکان دغد شود سوزار
نفس به چرخ کمند افگند سحر کردار
رود ز نال قلم ریشه یک تیستان وار
ز ریشه مژه نظاره واکنند طومبار
به جنبش سر مو باز می شود دستار
تذرو می پرد از قطره های خون شکار
بهار بر ورق گل شکسته است انبار
به این فسون که نموده است لیمه دیدار
گشودن پر طلاووس گیر و رنگ شمار
اگر تو چشم نبندی فسانه نیست بهار
نگاه میچکد ای بیخبر مژه مفشار
که همچو شمع در آتش نشین و گل بردار
بران سرم که مفصل نمایمت اظهار
به حکم خون خزان یافت خلعت قهار
طنابهای زربرق، خیمه رنگسار
به گوش شوق پرستان ز رمز مژه بار
گشود بیرق شاهی هیاکل اشجار
ز رشحه کاری فیض سحاب سیم نثار
سمبران همه در سایه لوائ چنار
هجوم لاله قبایان برگ گل دستار
کمان شاخ به دوش و به دست تاوک خار
زالله، داغ سپر دربر از بعین و پستار
ز شاخ بید به هر سو سپاه خنجر دار
سنان سرو سزراگشتهای حلقه شمار
میان به ترکش فواره چست کرد انبار
نفس نسیم بهار است و شوق گل دربار
هوا نفس زد و رنگ پریده کود شکار
مژه ز سبزه گشود این زمان، و شه بیدار
ز جوش رنگ شرر یافت پنبه، در انبار
شکوفه صبح فرو ریخت بر در و دیوار
ز اشک برف فرو شست دیده خونبار
غبارها همه یک خواب گشت، مخمل وار



وفای گل

که رنگ و بوش به شستن ترفت از دستار
نفوذ آب به خاک چمن بود دشوار
چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
که آینه چمن است از تقابل گلزار
توان ز آینه برگ دید صورت بار
به سبزه نسبت مو گر کنند در اشعار
میان بود ز دل شاخ آتش گلنار
که آب گردد از بار سایه اشجار
که همچو آینه اسرار را کند اظهار
ز بس لطافت افتد به فرق اگر دیوار
که گرد بام شناسم ز سرو از رفتار
چنین که بالذ بر خویش از هوای بهار
حیات یابد چون کرم شیچراغ شرار
شود ز لطف هوا رمل خانه اش گلزار
به خنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
که پا به خواب رود از تردد بسیار
سر از گریبان دیگر بر آورد طومار
که کس به پیرهن بهله هم نبیند خار
چو آب گشت ز تردستی هوای بهار

کلیم همدانی (کاشانی)

چگونه گل را کس بی وفا تواند گفت
ز بس که ریشه نشو و نما رود بالا
عجب مدار که گل یاد بلبلان نکند
توان ز برگی نظاره گلستان کرد
هنوز میوه نه بسته است کز صفای چمن
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود
چنانچه شمع نماید ز پرده فانوس
چنان برآمده نازک نهاد؛ سبزه تر
بخیل زر نسیارد به خاک می ترسد
به سرگرانی گلدسته نخواهد کرد
زمانه کسوت خضراییش چنان عام است
نگین به کندن محتاج می شود هرروز
هوا چنان دم جان پروری زند که ازو
به گاه سیر رسد گر به خاک نقطه آب
اثر دهد به طبایع کز انبساط چمن
چنان زخار تعب بشکفتد گل راحت
نشاط بس که اثر در مزاج عالم کرد
چنان زمین و زمان را بهار پرگل کرد
به باغ و بستان سیم شکوفه و زر گل

شکست نگرانی و مطالعات فرهنگی

حسرت عشاق بنگر تا کجا دارد بهار
در جنون یعنی شکست رنگها دارد بهار
از خط نو رسته، رخسار تو تا دارد بهار
صفحه آتش زن چراغان فنا دارد بهار
در محبت گریه اهل وفا دارد بهار
همچو شمع از پرفشانی رنگ ما دارد بهار

در خزان چهره زردی رنگ ما دارد بهار
نیست در ساز درستی اعتبار رنگ و بو
بلبل طبعم همان گرم نوای عشرت است
غافلای ای بی خبر از فیض رنگ نیستی
صد چمن در هستی درد سرشک از خون دا
مگذر از نظاره سامان برق حیرتم

بگذر افغان از تماشای چمن امشب که باز
در کف پای بتان رنگ خنا دارد بهار

میر هوتک خان افغان



صدای خنده گل

که می‌توان ز رگ سنگ کرد تار حریر
ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
ز بس که کرد رطوبت به مغز گل تأثیر
که گردن از سر دیوار می‌کشد تصویر
به جیب ابر ز عکس شوفه قطره شیر
چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
که بشقد ید بیضا ز خاک دامن‌گیر
گل سفید به هر سو نموده کاسه شیر
به خاک روغن گل می‌چکید ز ابر مطیر
که همچو غنچه به لب برگ گل شود تقریر
کشید آتش یاقوت پا ز دامن فیر
که باد راه نیابد به صحن باغ دلیر
بگهی که رخنه دیوار را کند تعمیر
صدای خنده گل از قلم به جای صریر
صدای خنده به گوش آمد از لب تصویر
که زنگ آینه ریزد ز صافی تقریر
سیاه مست شود تا ز خود کند شیگیر
که همچو موی نمایان بود ز کاسه شیر
ز موج ناله شود سبز دانه زنجیر
شگفته غنچه به شاخ غزال از دم شیر
شود شفتگی او دمی اگر تأخیر
خیال گریه بلبل به خوبسار ضمیر
ز بس که یافته از خون لاله‌ها تخمیر
ز بس ز موج شکستن شدست سبز حصیر
کند ز گرد کساد دکان خود تعمیر
که دیده بیند از خواب بیشتر تعبیر
ز بس که آتش گل کرده در چمن تأثیر
چو رنگ می‌پرد از چهره می‌کنند اسپر
بود ز نشی می طبع می‌کشان دلگیر
به مشت خاک چمن نیست این قدر تأثیر

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر
ز بس که روی زمین را بهار رنگین کرد
کند به روی هوا کار ابر نکبت گل
به کوچه دام تماشا چنان فند هوا
به طبع قطره صفا آن قدر که می‌گردد
توان به روی زمین دید آسمان دگر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی‌زار
دهان غنچه خندان گشاد تنگ شکر
چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ
نکرده سخن از آب و رنگ باغ هنوز
گذشت موجه آب زمرد از سرکوه
فتاده است ز بس باغبان به طرف
به دامن آورد از دام جان بلبل را
ز مدح گلشن و وصف بهار می‌آید
ز بس به مغز جهان ریختند رنگ نشاط
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل
هوای سیر چنان کرد بیقرار که زهد
سواد شام چنان در بیاض ماه گم است
ز بس ریاض جنون را بهار خرم کرد
دمیده است گل بره از تبسم گرگ
چو می ز شیشه گل از غنچه سر زند بیرون
به یاد خنده گلها گلاب می‌گردد
ز مغز خاک چمن بوی داغ می‌آید
فضای فقر نیستان شیر مردان شد
هوا شده است به کیفیتی که باده فروش
چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل
به دیده مهره موم است بیضه بلبل
کشیده‌اند ز بس دامها ز موج بهار
ز بس نسیم می‌آلود رنگ و بوی گلست
ندانم از چه سبب دسته گلست جهان

گذشته است به گلشن نسیم بیداری
ز درگه چمن آرای گلشن تقدیر

شرکت بخاری

رنگ بهار

گلشن مطلب ز ترک مدعا دارد بهار
بس که صدرنگ از خیال جلوه اش هوشم پرید
رنگ اگر صد بوستان بالا شکستن مایه است
در بغل صدرنگ گل دارد زمین از عجز من
راه اوج عیش دارد بیم لغزش های غم
می شود گاه وصالت دل عرق ریز حجاب

خون به رگ های تنم افسرده شد عاجز ز رشک

کز گل رنگ کف پایش حنا دارد بهار

عاجز المعان

چشم شکوفه

گذشت فصل خزان و وزید باد بهار
ز نکهت گل سوری معطر است دماغ
بگر ساغر می را چو لاله و کف دست
دمیده سبزه و ریحان شکفته گل به چمن
شده ست موسم شادی و گلرخان جمعد
بیا به سیر گلستان بتا که گل به چمن
ستاده سرو به یک پا ز بهر تعظیم
نظر به جانب نرگس فکن که در گلشن
چو لاف پیش لب غنچه در گلستان زد

چگونه تلخ شود کام وصفی زارت

که شد به وصف لب طوطی شکر گفتار

وصفی کابلی

سرشک بهار

تا سرشک خونفشان در چشم تر دارد بهار
هیچ کس از فیض عام رحمتش نومید نیست
غنچه دوشیزه را تا پرورد در مهد شاخ
خار خشکی را ببر پیراهن خضرا کند
تا گشاید از رگ افسردگان خاک خون
لطف او بندد حنا بر پنجه مرجان به بحر
بحر را هم کیسه پرگوهر است از لطف او
قسمت کام و لب افسردگان خواب نیست
می رسد با خشک و تر انعام فیض عام او

دارم امیدی که الفت سبز گردد دانهام

تا سرشک خونفشان در چشم تر دارد بهار

الفت کابلی

آتش پرستی چمن

وقت آن آمد که از گل باز درگیرد چمن
می‌شود این برف و سرمای زمستان برطرف
بناز چون باد صبا آرد پیام نوبهار
ابر چون چتر سلیمان زیر پرگیرد چمن
دم به دم چون کوره حداد از طغیان رنگ

شعله برخیزد ز گلشن در شرر گیرد چمن

آتش از رنگ شقایق باز درگیرد به باغ
خاکش از بس نکهت مشک ختن گیرد خراج
باز نرگس همچو مستان جام می‌گیرد به کف
چهره سوری برافروزد چو روی دلستان
می‌فرستد قاصد آب روان در هر طرف
تا رگ گل را گشاید از پی اصلاح خون
گر دلش دامان صحرا می‌کشد یا سیر دشت
شاهد گیل را ستایم هر نفس ای عندلیب
بار دیگر زیر دامن ابر تر گیرد چمن
از گل و سرو و سمن رنگ دگر گیرد چمن
جعفری از رنگ سر تا پا به زر گیرد چمن
همچو عاشق سرو ناز خود به برگیرد چمن
تا که از حال گل و سنبل خبر گیرد چمن
زان سبب از خار با خود نیشتر گیرد چمن
جدول آب روان را راهبر گیرد چمن
بلبلی چون من به مذاحی اگر گیرد چمن

طبع مستغنی چو لعل یار از این شیرین غزل

یک شب مهتاب در شیر و شکر گیرد چمن

سماع گل

بار دگر شمیم گل از گلستان رسید
وقت نشاط و عیش و طرب در جهان رسید
بلبل به باغ باز به شور و فغان رسید
آمد بهار و موسم رطل گران رسید
ساقی کجاست می که به دادم توان رسید

نرگس به کف پیاله شیر و شکر نهاد
بلبل بنای ناله به صوت دگر نهاد
سنبل به طره نافه‌ای از مشک تر نهاد
شاخ شکوفه تاج مرصع به سر نهاد
محبوب گل به پیرهن زرفشان رسید

بیرون کشید از بغل ابر بهار دست
آخر چرا به من ندهد وصل یار دست
افکند در سماع گل از شاخسار دست
داد از بهار دولت بوس و کنار دست
یعنی زمان خرمی دوستان رسید

باز از شراب حسن چنان گفت مست گل
بار دگر به محفل گلشن نشست گل
کز ناز عقد گوهر شبنم گیسست گل
گل طرف کله به گوشه ابرو شکست گل
سرو سهی به باغ چو دامکشان رسید

سپهر لاله

رخت به کاشمر کشا کوه و تل و دمن نگر
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
تا نفتد به زینتش چشم سپهر فتنه
لاله ز خاک بر دمید موج به آب جو طپید
سبزه جهان جهان بین لاله چمن چمن نگر
صلصل و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
باز بسته به چهره زمین برقع سترن نگر
خاک شرر شرر ببین آب شکر شکر نگر

زخمه به تار ساز زن باده به ساتگین نگر

قافله بهار را انجمن انجمن نگر

سپهر لاله

جاسک بهار

دیده از نرگس همان بر پشت پا دارد بهار
باز از هر برگ گل دست دعا دارد بهار
در رهت آینه دست از صفا دارد بهار
کز هجوم رنگ و بو نشو و نما دارد بهار

بس که از رنگ جمال او حیا دارد بهار
بی نیازی‌ها مرا بشکفت گل گل بنگرید
جلوه کن سوی گلستان این بت گل پیرهن
یاد جولان که شد بالیدن اندیش چمن

در طلسم عقده غم چند می‌باید فسرد
دیده‌ای بگشا که فیض دلگشا دارد بهار

وله

بهار نورافشان

ای قدومت حیات بخش جهان
زنده چون کرده‌ای زمین و زمان
در نظرها چو عارض جاتان
از تو شد سرخ‌روی لاله‌ستان
بر فقیر و غنی بود یکسان
بر لب جوی با هزار زبان
سیم و زر می‌دهند صد همیان
از کمال کرم مه نیسان
می‌دهد چشم‌روشنی به جهان
غرش رعد و شرشر باران
خرمی بسته با چمن پیمان
از تماشای سنبلی و ریحان
شجر پر شکوفه بستان
شنویم از زبان آب روان
هر طرف مرغکان خوش الحان
بلبلان می‌کنند بس که فغان
گشت باید به طرف باغ روان
لاله و گل شکفته و خندان
سرسری مگذر از بهارستان
اندر این فصل می‌کند طوفان
کرده گلگونه چمن سامان
زآنکه ماناست رنگ او به خزان
پیش کشمیر دره پغمان
می‌دمد در تن فسرده روان
بساغ گسترده نعمت الوان
هست بوی نسیم باغ جنان
انبساطی به خاطر پژمان

خیر مقدم بهار نورافشان
گر نه‌ای خضری مسیحادم
آفتاب تراست چهره گرم
از تو سرسبز گشته صحن چمن
از همه بهتر این که نعمت تو
سبزه‌ها تر زبان مدحت تست
رونمای چمن شکوفه و گل
در و گوهر نثار باغ کند
دم به دم برق از ورود نشاط
گوشها راست نغمه بم و زیر
دشت و در مایه سرور شده
دل ما باغ باغ می‌گردد
خرمن گل بود پدیده ما
و مین‌الماء کُلّ شیء حی
با پر و بال باز سیر کنند
گوش گل از شنیدنش کر شد
شد مهیا زمینه گلگشت
همچو فرخنده طالعان بینی
هست یکسر معانی رنگین
گل سرخ مزار فیض نثار
ازغبوان زاز کوه خواجه صفا
کس از باغ دسته دسته کشند
بهار برود نبارد از هوای بلند
بسی که از چمن خیزد
بسی لطیف گوناگون
بسی که در بهار است را آری
بسی که در بهار آمد هر دم

صوفی عبدالحق خان «یتاب»

فواره الماس

نجوم پرن رست از مرغزاری
ز فواره الماس بار آبشاری
نعلتد هوا جز که بر سبزه‌زاری
که می‌آید از خلوت شاخساری
ز آوای ساری، ز بانگ هزاری
در آمیخت با نغمه جویباری
نهاده است در دامن کوهساری
رها سازد از محضنت انتظاری
شرابی، کبابی، ربابی، نگاری
بیار از نیاکان ما یادگاری
فروزد چو نوری، بسوزد چو ناری
بهشتی فرو چین به مشت عباری

خوشا روزگاری خوشا نوبهاری
زمین از بهاران چو بال تذروی
بیچند نگه جز که در لاله و گل
چه شیرین نوایی، چه دلکش صدایی
به تن جان، به جان آرزو زنده گردد
نواهای مرغ بلند آشیانی
نو گویی که یزدان بهشت برین را
که تا رحمتش آدمی زادگان را
چه خواهم درین گلستان گر نخواهم
سرت گرمم ای ساقی ماه سیما
به ساغر فرو ریزد آبی که جان را
شقایق برویان ز خاک نژندم

نه بینی که از کاشغر تا به کاشان
همان یک نوا بالذ از هر دیاری

محمد اقبال لاهوری

خند غنچه

چو گل شگفت دل بلبل از نسیم بهار
شکوفه عقد گهر ریخت بر سر اشجار
کشید نغمه داود بلبل از متقار
صبا عبیرفشان شد چو طبله عطار
کشید سرو سر سرفرازی از جویبار
دماغ سبزه تر تازه شد خلیل آغار
بنفشه بر ورق گل نوشت و خط عیار
بنای زهد ز پا اوفگند باد بهار
به شاخ بته هر گل مکان گرفت هزار
چه رنگها که نه از بهر جلوه برد به کار
ز خال کرد مزین بنفشه را رخسار
فکند در بر گل رخت اطلس زرکار
کشید مسند مخمل زسبزه در گلزار
به پیش غنچه به جز خامشی نکرد اظهار
که باغ از گل و سنبل شود همیشه بهار
در این بهار چو گل بشگفت زگیسوی یار
فتاد گر به مثل کاه خشک از دیوار
هوای معتدل جانفزای فصل بهار

دهان خنده چو بگشود غنچه در گلزار
نهال سرو ز شادی در اهتزاز آمد
نوای عشرت نوروز گشت سیر آهنگ
چمن نهفت به دامان غنچه ناهه مشک
نمود لاله‌رخ سرخ‌رویی از گلشن
چو برفروخت چمن از گل آتش نمود
برات عشرت مستان به خامه نرگس
شکست شیشه تقوی ز دست لاله به باغ
به کنج زاویه زاهد چو زاغ تنها ماند
صبا که ماشطه نوعروس گلشن بود
کشید شانه به زلف معتبر سنبل
نهاد افسر زرین به تارک نرگس
گذاشت بالش پر در چمن زچنبیلی
به‌گوش سرو بجز راستی نگفت سخن
ز رنگ و بوی چمن می‌شود چنین معلوم
شگفت نیست اگر غنچه دل عاشق
به آبیاری فرصت ز دانه خرمن ساخت
چنین که خرم و سرسبز و دلگشا گردید

نموده کسب روان‌بخشی و لطافت را
ز لطف سرور فرخنده نکو کردار

گلزار